

شب یلدا

هلن بهرامی

صحنه اول

(در میان تاریکی صحنه «یلدا» نشستہ کم کم صورتش را بالا می آورد ، هم زمان صدای ناله کودکی شنیده می شود ، طاقت شنیدن ندارد کم کم متوجه می شویم کہ به دستهای او پارچه های باریک و بلند و سبز رنگ وصل شده ومیان پارچه ها مانند طعمه ای در تار عنکبوت اسیر شده و می خواهد بگریزد اما نمی تواند، صدای ناله بلند می شود.)

صدای کودک - مامان... مامانی تنم درد می کنه... تشنه ام مامان

(این صدا با صدای کوبیده شدن دری بزرگ ادغام می شود «یلدا» با دست هایش کلنجار می رود تا رها شود، عروسکی به روی زمین افتاده - می خواهد رها شده و به سمت آن رود - فریاد می زند.)

یلدا - «هستی»! «هستی»! یکی برای بچه ام آب بیاره... کمکش کنید چرا کسی به دادمون نمی رسه ؟

(صدایی در فضای وهم آلود می پیچد)

صدا - چشم های نافذ به سوی تو می درخشد حال آنکه نازنینی به نگاهی تو را می خواند تو آیا سواد

خواندن چشم ها را داری؟

(«یلدا» آرام به شرق نگاه می کند طوری کہ کسی به او نزدیک می شود و با او چرخ می زند - حرف های او را تکرار می کند در بهت زدگی، ناگهان، بیدار می شود، پریشان عروسک را در بغل می گیرد و می گرید نور آرام فید می شود در تاریکی صدای او را می شنویم)

یلدا - الو دفتر ماهنامه ؟من می‌خواستم با یکی از خبر نگاراتون که گزارش اون درخت مقدس رو نوشته صحبت کنم ... من «یلدا شریفی» هستم، با خانم «راضیه عادل» ... نمی‌شناسید؟!!! یعنی چی؟ بله اجازه بدین صفحه ۱۴ مجله چاپ شده ... همچی کسی ندارین؟!!!

(صدای شلوغی خیابانها، ماشینها و بوق آمبولانس و سپس کم کم

صدای ازدحام مردم جایگزین می شود که صلوات می فرستند

و فریادهایشان در هم ادغام می شود که میگویند:)

صدای جمعیت - شفا گرفت.....ببریدش و گرنه زیر دست و پا له میشه.....تبرکيه ، یک تیکه لباسشو بکن

....

صحنه دوم

(صحنه فضای بیرونی مکانی مقدس است ،درختی چند هزارساله بسیار بزرگ در وسط میدان دید تماشاگران در انتها.در کوچک و قدیمی در سمت چپ وجود دارد که به صورت نیمه در گوشه دیده می شود، در سمت راست روبروی تماشاگران پرچینی کوچک است روی آن شمعهای بسیار فراوان قرار دارد که شبیه سقاخانه به نظر میرسد،تمام شاخه های درخت با پارچه های سبز رنگ پوشیده شده و به بعضی از شاخه ها تکه کاغذ هایی که پیداست نامه های حاجتمندان است آویزان شده برخی عکسهای بیماران شفا گرفته نیز آویزان است ، ناقوسی هم بالای آنجا دیده میشود

که طناب بلندی از آن آویزان است . «یلدا» کم رمق وارد میشود کیف بزرگ و

سگینی به همراه دارد از داخل کیف ،تکه پارچه ایی سبز رنگ در می آورد)

یلدا - اینجا آخرین جاییه که دیگه اومدم ... السلام علیک به نیت شفای هستی...

(چشمهایش را می بندد و به سمت درخت راه می افتد)

یلدا - یک قدم ، دو ... خودشه اینم در ! حالا درو باز کن .بروتو ، حاجتتو بگیر !

(«یلدا» جلوی در می ماند در بسته است چشم هایش را باز می

کند ریسمانی که از بالای صحنه آویزان شده او را متوجه آسمان

میکند، دستی به آن می کشد و تعجب می کند جلو می رود در

را لمس می کند .

یلدا - چرا باز نمی شه ؟ (در را می کوبد) در رو باز کنین

(«یلدا» لحظه ایی پیش خودش می اندیشد و زیر لب می گوید).

یلدا - چرا قفله؟(به در میکوبد).... تو هم درو بستت؟ ... خودت منو کشوندی تا اینجا که درو به روم باز

نکنی؟ می دونی چند ساله قفل زدم پنجره فولاد هنوز که هنوزه وانشده دیگه امیدم فقط تویی اگر

توهم حاجتمو ندی دیگه نمی دونم به کجا باید پناه ببرم . شب ،عاشورااست همون شبی که تو وعده

کردی رسیدم (در را می کوبد) درو وا کن ... اصلا مگه کسی اینجا هست ؟ خوب نه!... اینموقع

غروب ... متولی هم نداره ... آهای کسی نیست ؟(مجله را از کیف بیرون میاورد ،صفحه ای را باز

کرده میخواند)

همین که وارد شدی در کوچک روبروی خودت را باز کن آنجا اتاکی است که حضرت پیر صدها

سال عمرش را در آنجا عبادت کرده و زائران اعتقاد دارند،چون این در بروی هر کس گشوده شود

همان دم حاجتش روا گردد (در را می کوبد)

(نور صحنه کمرنگ می شود وتنها نور ستاره ها آنجا را روشن

کرده است.)

یلدا - چشم خوب نمی بینه !حالا چی کار کنم (ترسیده در را می کوبد) کسی اینجا نیست؟

(به سمت سقا خونه امام زاده می رود و دنبال چیزی می گردد.)

یلدا - یه شمع اینجا پیدا نمی شه؟

(دور خودش می پیچد چیزی زیر پایش می رود)

یلدا - این دیگه چیه؟ (شمعی را روی زمین پیدا می کند) کبریت ندارم ...

(کیفش را می گردد و همه چیز را بیرون می ریزد، کارتهای

اینترنت و تلفن و روزنامه، دفترچه، موبایل، کتابچه، کیف

لوازم آرایش، لب تاپ، عروسک - عروسک را بغل می گیرد)

یلدا - نه. یه دونه کبریت ندارم!

(موبایلش را بر می دارد و چراغ قوه آن را روشن می کند.)

یلدا - کاش رو موبایلا فندک هم بود.

(ناگهان آن را به سمتی می گیرد، چهره پسر هجده - نوزده ساله

کند ذهنی را می بیند، می ترسد و جیغ میکشد، صدای خنده پسرک

بالا میگیرد که بشکن زنان قهقهه میزند)

پسرک - تَ تَ ترسید.

یلدا - تو دیگه کی هستی؟

پسرک - من پَ پیامم.

(صدای پیرزنی از همان اطراف شنیده میشود)

عزیز جون - مگه عروسی آقاهه میخندی بچه؟ زهر مار!

(«یلدا» چراغ قوه را روی صورت پیرزن میگیرد، که کنار سقاخانه

نشسته است)

پسرک - عَ عَ «عزیز جون»! ترسید ازم.... (میخندد)

عزیز جون - چراغو روشن کن مگه آزار داری؟ (رو به یلدا) این کارشه میره سیمو در میاره

(با اشاره نشان میدهد دیوانه است، پسر سیم را وصل کرده نور می

آید، پسر محو تماشای وسایل «یلدا» است و او در حالی که

وسایلیش را داخل کیف میریزد میپرسد)

یلدا - شما متولی اینجایی؟

عزیز جون - نه ما هم اومدیم واسه شفا، کمی جلو تر رفته درخت را میبوسد) السلام علیک (زیر لب زمزمه

میکند و در حین اینکه با تسبیح می اندازد، با «یلدا» هم صحبت میکند) آوردمش (ذکر زیر لب) تا آقا

بیاد دست بکشه رو مخش (ذکر زیر لب) بلکم مخ پوکش شفا بگیره (ذکر زیر لب) از شما چه پنهنون

آجنه ها از وقت تولدش لونه کردن تو مخش لا مصبا.

پسرک - پو پو پونزده ساله می گه اجنه ها او او ... اومدن (میخندد)

عزیز جون - زغنبت! شب عاشورا است! عذاباریه! تو می خندی؟ ننه ات شمر زاییده؟

(پسرک سریع به سمت در می رود، دست به سینه شده دو مرتبه دولا

میشود و بعد با صدای بلند گریه میکند)

پسرک - ع... ع... عذاباریه! ... شکرت که عذاباریه ... (سینه میزند)

(عزیز جون، به سمت در می رود دستی به آن میکشود و سپس به

صورت خود میکشود زیر لب ذکر میگوید و تسبیح می اندازد، به

سمت سقاخانه برگشته بنچه خود را باز میکند، نان پنیر و تخم

مرغ و سبزی دارد)

پسرک - آآآ السلام علیک یا حَرَضتِ ... السلام عَ علیک یا حَرَضتِ ...؟ عَزی جون حَرَضتِ چی چی

چی بگم؟

عزیز جون - پیر پیران!

پسرک - پی پی پی پیرا (گریه میکند) (آرامتر) این عزی جون منو شَ شَ شَ شفا بده، راحتم کن عُ ... عُ

غصه میخورم برا مَ ... مَ من ، نذار بمیره ، بَ ... بَ بعد برام زَ زَ ... زَن بگیره (بشکن میزند) چا ... چا

چاکرتم (میخندد)

عزیز جون - بیا بخور ذلیل مرده، از غروب منو زاوراه کرده براش لباس مشکی بخرم، خریدم تو راه از دم
مچد تا اینجا آواز خونده و قر داده، اینجا اومده معلوم نیست گریه میکنه؟... میخنده؟ بیا بشین بیا
لقمه گرفتم ... خانم بفرما!

یلدا - چی کارش دارین بنده خدارو... شما که حالشو میدونین!

پسرک - مَ مَ من بنده خدا نیستم، پَ پَ «پیام» ام، «عباس آقا» میگه برو جلو دسته بشکن بزن اگه راست
میگی (میخندد)

(عزیز جون به طرف درخت میرود)

عزیز جون - السلام علیک (زمزمه میکند) شفای این بچه رو از تو میخوام... (به زحمت گریه میکند) پونزده
ساله سر عهدم آوردمش شفاشو تو بدی... به خداوندی خدا من مریضم تا جون تو تنم بود تر و
خشکش کردم. این بینوا ننه بابا ش که مردن منم درد بد دارم.. حکماً زیاد زنده نمونم... بهتر! اما از
تنها موندن این... الان بمن بگن بمیر والا حاضرم... این بچه مضحکه مرده من اینو دست کی
بسپارم؟ بیا مردونگی کن مخش یه دست بکش صحیح و سالم بشه به حق پنج تن .. (رو به پسر) بیا
بیا اینجا (پسرک نزدیک او میرود عزیز جون دست به شاخه درخت زده به سر پسر میکشد)

پسرک - من که چی... چی چیزیم نیست ع... ع عزیز... (پسرک دست میکشد به سر خودش و به خیال
خود تبرک را برداشته به تن عزیز میکشد)

عزیز جون - شفاشو بده! اللهم صلی علی محمد و آل محمد

(ناگهان صدای موبایل «یلدا» به گوش می رسد)

عزیز جون - وا! این چیه؟ چه چیز مردم با خودشون میارن

یلدا - الو... خانم «محمدی»؟ ... من نهایت تلاشم رو کردم، راهی نیست...

پسرک - ع... ع عزیز جون این زنه خا خا... خارجیه ت... ت تلفنش تا اینجا کش اومده...

(در میان صحبت‌های «یلدا»، عزیز جون به نماز میشیند و گاهی

صدای پسرک را میشنوم)

یلدا - تو رو خدا قسمم نده...

پسرک - (در حالی که جلوی آئینه سقاخانه ایستاده به خودش نگاه میکند) آ خدا، دمت گرم (بشکن میزند)
یلدا - من کاری نمی تونم بکنم نمی تونم از جیبم تبصره و ماده پیدا کنم اگه اون نامه رو پیدا کرده بودی
، یه کاری برات می کردم

(پسرک به سمت در می رود در را میزند)

پسرک - درُ باز کن ... کا... کا ... کارت دارم.

یلدا - من الان نمی تونم با شما صحبت کنم خدا حافظ!

پسرک - تا ع ... عزی جون نماز بخونه باید حرفمو گو ... گو گوش کنی، این همیشه میاد میخواد منو دُ درست کنی آ آ آدم شم، شفا بگیرم خو خوب دلت نمی خواد دو دو دوس نداری منو شفا بدی به جاش این ع... عزی جونو شفا بده (آرام بغض میکند) دُ کتره گفت س س سه ماه دیگه قلبش وا وا وای میسه... نوکرتم ه ه هرچی عمر منه د د ده سالشو بده عزی جون نوکرتم جون امام حُ حُ حسین بگو باشه... (میخندد بشکن میزند) عروس بیارم دلش شاد بشه عزیزجون، دُ دختر حبیب آقا فا فا فائزه (بشکن میزند)

عزیزجون - دِ یه دِقَه دندون به جیگر بگیر پیام انقد حرف نزن نفهمیدم چی خوندم، ساکت نمیشی تو؟

پسرک - (شاکی) اگه قَ قَ قراره لا لا لال بشیم باید بریم سی سی سینه قبرستون او اونجا لال لا تا ابد...

عزیزجون - رادیو پیام!!

پسرک - نه نه من با رادیو فَ فَ فرق میکنم. را... را ... رادیو رو میشه خاموش کرد آ آ اما منو نه (میخندد به همراه او یلدا)

یلدا - (طوری که پسرک نشنود) آخه عزیز این بچه کند ذهن، هیچ جوری شفا نمیگیره خودتو این وقت شب با این پا درد آواره کردی مریضم که هستی...

عزیزجون - (باغیض) این درخت خیلپارو شفا داده، همجوار آقا بوده هزار سال خوبه منم به تو بگم اینجا حاجتتو نمیگیری؟ اومدی واسه چی؟ هان؟

یلدا - دخترم ... خیلی مریضه

عزیز جون - همینجا نماز صبح بخون پای درخت، سالم میشه، همین پیش پای تو نوه «حاجی عبداللهی»!

....

(پسرک در میان صحبت‌های عزیزجون کلامهای او را تکرار میکند)

پسرک - نوه اش س ... س سلاطون داشت!

عزیز جون - سرطان گلوداشت، خرخره اش قده یه پرتغال باد کرده بود!

پسرک - (میخندد) غُ غُ غده داشت غده (با دست اندازه اش را نشان میدهد) اینهوا!

عزیز جون - همین دم غروبی شفاشو گرفت لباساشو تیکه تیکه کردن به جان «پیام». این شاهد.

پسرک - آره من شاهدم... گریه میکرد اینجوری (ادای او را در میآورد) آ آ آزمایش آورده بود نشون د د

درخت بده ...

عزیز جون - آمون بده بچه دارم با خانوم حرف میزنم، صب تا شوم دنبالشم کسی اذیت آزارش نکنه، بلا ملا

سرش نیارن مسخره اش نکنن، از دستش کلافم خانم میبینی این بیست سالشه وا اما عقلش قد بچه

ده ساله اس («یلدا» میخندد)

پسرک - (شاکای) من کا ... کا ... کار میکنم در دوکون پو... پو ... پول حلال در میارم میگه ب ب بچه اس

عزیز جون - همه تخم ترکشون میشه دکتر، ماله ما شده منگل، عوض عصای دست چوب تو ... استغفرال

... هر وقتی اوس «حبیب» ور دست بخواد میره چاه کنی.

پسرک - این ح ... ح حسرت به دل نوه «طلعت» خانومه، آ آگه من نباشم چا چا چاه خالی کنم همین دکتر

نوه ط ... «طلعت» خانوم چاه خونس میاد بالا تو گند میمونه (میخندد)

یلدا - راست میگه به خدا، طفلک خودش که راضیه شما ناراضی ای؟ آزاری نداره.

پسرک - آزاری ندارم! همه آ ... آ ... آزار دارن به من، من کاری بهشون ن ن ندارم.

عزیز جون - آخه به امید کی سرمو بگذارم بمیرم (گریه میکند) ای بخت سیاه من!

(پسرک با بغضی معصومانه جلوی در می‌نشیند، چند بار به در

میکوبد)

پسرک - شکر ش ش ش شکر! شکر!

عزیز جون - یعنی میگی این بخت برگشته شفا نمیگیره؟ (میگیرید) خدا مارو فراموش کرده!

یلدا - فراموشی تو ذات خدا نیست، هر دری که بسته بشه حتما... حتما (نا امیدانه و مردد) دره دیگه ای باز

میشه...

(تلفنش زنگ میخورد، نور کم میشود فقط «یلدا» دیده میشود)

یلدا - الو مادر! حالش چطوره؟ تا کجا رسیده؟ کمرش؟ گوشی رو بده بهش، چی شد؟ نفس کم

آورده؟ آب نخاشو؟... طاقت ندارم جیغ بزوم دکتر چی می گه؟ خوب خوب... آگه فلجی بره بالاتر

چی می شه (بغض می کنه) فلجی ریه؟ خدای من!

(گوشی را پرت می کند و به درخت پناه می برد)

یلدا - یه کاری بکن بچم داره خفه می شه، درو واکن!!!

(ستاره ای از بالا می افتد و صدایی که می گوید):

صدا - "واذا اتیناموسی الكتاب والفرقان لعلکم تشکرون" (بقره ۵۳)

(صحنه کمی روشن می شود شعله ی کوچکی ایجاد و موسیقی با

کلام عبری شنیده می شود. کلام عبری می گوید- «لاکیس

فا»)

یلدا - ... این چی بود!

(دنبال ستاره می گردد، به سمت شعله می رود ستاره پنج پر سوخته

است دستش می سوزد و آن را رها می کند)

یلدا - خدای من نور! چه شمع کوچکی (با شعله ی ستاره شمع را روشن می کند.)

چه آیه ای بود؟ منو چه به بنی اسرائیل گوساله پرست؟ حالا چی میگی؟ ۱۵ ساله برا یه بچه عقب

افتاده اومده که عمرا درست بشه هنوز امیدواره... باشه باشه نا امید نمی شم... میدونی تا حالا چندتا

نماز حاجت خوندم...؟ چقدر نذر کردم؟ همشون تو این دفتر...

دقتر را از میان وسیله ها پیدا می کند لای دقترچه پارچه سبز

رنگیست، بیرون می افتد)

اینها نوشتم یادم نره...۵ تا کیسه نمک به نیت ...! همه رو دادم ...من دیگه عهد کرده هیچ جا نرم لچ کرده بودم ...خواب دیدم «هستی» وسط بیابون دور یه درخت داره میدود... سر حال... بعد اون مجله ... تو خودت منو کشوندی ...

(همین که راه می رود پایش به چیزی برخورد می کند نزدیک

است به زمین برخورد فانوس کنار سقا خانه است، آن را بر میدارد)

یلدا - عزیز خانوم؟ پیام؟ کجایی؟

(به زحمت فانوس را روشن می کند نور صحنه پر رنگ تر می شود

فانوس را برمی دارد و با خوشحالی می چرخد روبروی خود

چیزی می بیند فانوس را به آن سمت می گیرد و نور روی آن

متمرکز می شود، یک کاغذ به دیوار میخ شده است آن را بلند

می خواند)

یلدا - خوشا به حال رحم کنندگان (ناگهان صدای ناقوس کلیسا شنیده می شود ۱۲ مرتبه ضربه میزند «یلدا»

به ساعتش نگاه میکند) زیرا بر ایشان رحم خواهد شد ... طلب کنید به شما داده خواهد شد هر که

بکوبد بر او گشوده خواهد شد ... بر من این در گشوده شد، امضاء «ماریا هوکاسیان» ... سال

۱۳۰۲ خورشیدی!!

یلدا - (پریشان و متعجب) تو خیلی کرامت داری؟ معلوم نیست به کیا حاجت میدی؟ من

چه کردم؟ از این زن مسیحی کمترم؟

(آخرین ضربه ناقوس زده میشود، ناگهان «ماریا» آشفته با صورتی

زخمی، که پیراهن بلند ژنده و خونینی دارد، دوان دوان وارد

میشود «یلدا» با او صحبت می کند اما «ماریا» او را نمی بیند)

ماریا - من گناهکارم ... گناهکارم ... صبر کن دیگه طاقت ندارم ... کجا رفتی؟ کجا پنهون شدی؟ (به سمت

در میروم) درو باز کن اینجایی؟ باز کن

یلدا - در قفل شده!

ماریا - در قفل شده... باز کن

یلدا - شما، شما کی هستی؟

ماریا - من «ماریا»م!

یلدا - «ماریا»؟

ماریا - آره. «ماریا»ی گناهکار، سیاه دامن ... وقتی از زمین و آسمان رو سرم سنگ میبارید ... دیدمت!!! مثل

خورشید می درخشیدی...! گفتی، "برو خداوند تورو بخشیده" همه راهو پی ات دویدم تا اومدی اینجا...

یلدا - کی؟ در باره کی حرف میزنی؟

ماریا - (ماریا صلیب میکشد) تو گفتی آزادم ...

یلدا - چرا زخمی شدی داره از دستات خون میچکه ... چی شده؟

(تمامی این تک گویی «ماریا» به صورت بازی در بازی است و

«ماریا» به جای تمامی آنها نمایش میدهد)

ماریا - (در هیبت جارچی) آهای مردم جمع بشین آهای مردم امروز ننگ این اقلیت رو پاک میکنم بیان

تماشا کنین! آهای همه خبر «ماریا»ی بدکاره تو میدون اصلی، وقت غروب سنگسار میشه.

ماریا - (در هیبت مردمان مختلف)

- یا مریم مقدس! یه حرومزاده تو شکمشه، بی آبرو..

- شیطان! شیطان درونش حلول کرده. لعنت بر تو «ماریا»! اون بچه، بچه شیطان باید نابودش کرد.

ماریا - نه اون بچه بیگناهه، رحم کنید (میگرید)

- بیان سنگ بیارین، بزنیش

- میشناسی اش؟ «ماریا» زن «مطاووسه»!

- بیچاره «مطاووس» سه ساله رفته ارمنستان پی یه لقمه نون حالا ... نچ نچ!

ماریا - کار؟ کدوم کار؟ سه ساله منو گذاشته با رفیقه اش فرار کرده ... حالا اومده.

_ دستاشو ببندین!

ماریا - نه قسم میخورم به مسیح قسم این بچه «مطاووسه» وقتی برگشته بود ... باور کنید این بچه گناهی

نداره...

(«یلدا» که خیره و مبهوت به تماشای اوست)

یلدا - آزمایش ژنتیک .. زن باردارو که نمی تونن (در میان کلامش)

ماریا - دوره رضا خان قلدره تو این روزگار کسی نمیتونه حقیو ثابت کنه اونم حق اقلیتها یکی نیست

صدامو بشنوه؟ من گناهکارم اما مادرم... حق زندگیه بچمو نگیرین... به خداوندی خدا این بچه از

«وارطان» نیست ... پدر! پدر! من اعتراف میکنم گناهکارم اما این بچه با من می میره ... (میگردد)

(«یلدا» میخواهد او را آرام کند، «ماریا» دست به دامن او را در

غالب راهبه میابد، گوشه لباسش را گرفته التماس کنان میگوید)

ماریا - خواهر شما که پاکدامنی بگو این بچه بیگناهه؛ یکی نیست پدرشو بازخواست کنه که با یک زن منو

گذاشته اون گناهکار نیست؟ مجازات همیشه؟ کدومتون گناه نکردین به من جواب بدین؟ اونکه اندیشه

گناه داره با کسی که گناه میکنه چقدر فرق داره؟... هرکدومتون که تا به حال گناه نکرده بیاد بیاد من

آماده ام تا اولین سنگو بزنه این کلام مسیح ... بیا «مطا» تو بیا بزنی (طعنه) تو که بیگناهی!!!..... (ماریا

با درد به زمین میافتد، انگار به سمت او سنگ پرتاب شود به خود از درد میپیچد) فقط یک سنگ

دیگر باقی بود تا مرگ ... تا فریاد کشیدم الهی! الهی! منو به روح این بچه ببخش، بگذار به دنیاش

بیارم بعد مجازاتم کن امانم بده به پاکی این کودک، این هستیه من

یلدا - هستی!؟

(«ماریا» به سمت در میلدود میکوبد)

ماریا - دلم شکسته صدامو میشنوی؟ در ملکوت اعلی، هرگز درها بسته نمیانند ... باز کن دیدمت از سوی او

آمدی ... آقا ... تو جمعیت سنگ به دست ولوله شده بود که چطور زنده موندم... کسی تورو نمیدید، اما

این تو بودی که آزادم کردی.

ماریا - الهی این معجزه توست ... درو باز کن میخوام مسح کنی میخوام پیش درگاه خودت قسم بخورم

دیدمش با همین چشمای کم نور با این حال نزار...

(دردی در بدنش میپیچد «ماریا» به زحمت خودش را به درخت

مقدس میرساند، درد زایمان است، به درخت تکیه

میده، دستهایش شاخه های درخت را گرفته اند، فریاد میزند

پشت درخت پنهان میشود ... فریاد کشان کودکش را به دنیا

میاورد

«ماریا» کودکش را میان لباسهای پیچیده از پشت درخت بیرون

آمده، رو به یلدا که مبهوت اوست میروود کودک را به او نشان

میده)

ماریا - نگاه کن ... خداوند منو بخشید ... اشتباه نکردم ... درست شکل پدرشه این ماه گرفتگی روی بازوش

درست مثل «مطاووسه»...

(مبهوت و آرام به سمت در میروود)

ماریا - درو باز کن آقا

یلدا - اون مرد کی بود؟

ماریا - شبیه «مسیح» نبود!

یلدا - تو میدونی مسیح چه شکلیه؟

(«ماریا» انگار در همان لحظه متوجه «یلدا» میشود، جا میخورد اما

صدای باز شدن در آهنین قدیمی را میشنود در باز میشود

«ماریا» به سمت در میروود داخل شده در بسته میشود... چند

لحظه بعد «یلدا» به سمت در میدود اما در قفل شده، خیره به در

نگاه می کند و بر آن میکوبد...

یلدا - باز کنین...

(صدای کوبیده شدن دری دیگر به گوش میرسد - «یلدا» به

دنبال صدا میگردد، میترسد گویج به در خیره مانده تسبیحی

درآورده ذکر می گوید) ناد علیاً...

صدای بچه - مامان کجایی؟ تنم درد می کنه مامان می خوام بازی کنم مثله «نادر» خاله «زهره» .

(«یلدا» پریشان از صداهایی که می شنود به هر طرف می دود

ناگهان صدای تلفن او به گوش می رسد که او را به فضای

واقعیت باز می گرداند - فوراً دعا را به پایان می برد.)

یلدا - (نفس نفس زنان) الو... سلام، آره رسیدم! زهره من دارم از ترس سخته میکنم نه اتفاقی نیفتاده

گوش... گوش کن حالم خوبه گوشی رو بده دایی زود باش... الو! آنتنم میره بدو..... الو... الو! آنتن نمی

ده دایی اونجان؟ چی گفتن؟ چی اشتباهه؟

الو دایی جان؟ بعله من کنار درخت مقدسم .. دایی اینجا داره یه اتفاقاتی میافته نمیدونم انگار کابوس

میبینم ... دارم دیوونه میشم... آدمایی میان میرن که انگار واقعی نیستن ... یه ستاره درخشید درست

افتاد توی دستام چی دایی؟ کدوم آیه؟ و آنجمِ اِذا هوی " خب این یعنی چی؟... ستاره

راهنما؟... دایی کمکم کن من اینجا صداهایی می شنوم الو؟ الو؟ دایی؟ چی؟

(تماس قطع می شود صدای بوق اشغال به فضا حاکم می شود

«یلدا» سکوت کرده و خیره می ماند و لحظه ای بعد دور خود

می چرخد)

یلدا - پس کی تموم می شه؟ (در را می کوبد) چرا اینهمه سال؟ چرا من گناهی کردم؟ چی اشتباهه دایی؟ چرا

قفل باز نمی شه؟ در زیارتگاهم قفل شده؟ (رو به درخت) حکمت چیه؟ هفت ساله پای حاجتم موندم،

هر کاری کردم، همه جا رفتم، همه جا دخیل بستم، حالا م اینجا منو بازی میدین؟... من بنده ی بدی

واسه خدا نبودم تا حالا نماز ازم قضا نشده روزه ام به کفاره نرفته... آقا..؟

(تلفن اش زنگ می خورد)

یلدا - الو خانم «محمدی» خواهش می کنم من اصلاً تو شرایطی نیستم که... پیدا کردی؟ (خوشحال)... جدی می گی؟ من که نمی تونم الان... می تونی بهم برسونی... آدرس؟... ساعت؟ ۱-۳۰ ۰ دیره، ببین...

برایم Email کن باشه آره رو کارت ویزیتیم هست. سریع... خداحافظ

(لب تاب را روشن می کند، ناگهان یاد چیزی می افتد)

یلدا - ای وای «هستی»! چه کار کنم؟

(فانوس سوسو می زند «یلدا» متوجه می شود فانوس را بالا می

آورد تکان می دهد)

یلدا - این که نفت نداره ای وای من! (سمت لب تاب می دود) خودشه! ولی الان چی کار کنم؟ خدایا خودت کمکم کن کار این زن راه بیفته... (زمزمه کنان) رحم کنید، تا به شما رحم شود (موبایل را بر می دارد) الو... سرهنگ «احمدی»؟... ا مادر شما رو گرفتیم؟ بس که فکرم مشغوله... نه واسه پرونده ی موکلمه...

حالش چطوره؟... بدتر... یا امام رضا (گریه می کند)

(زن مجدداً تماس می گیرد)

یلدا - الو! من «یلدا شریفی» هستم... سرهنگ «احمدی» هستن؟ (مکت) سلام منو ببخشین اینموقع مزاحمتون شدم... نامه مربوط به پرونده «محمدی» پیدا شده... همون که محکوم به قتل بود، خیابون هاشمی... بله همون بله نامه خودکشی مقتول پیدا شده، خواهر مقتول پیدا کرده وفورا با موکلم تماس گرفته... می دونم تا صبح خیلی دیره... اگر امشب... خیلی ممنونم... من همین الان براتون فکس می کنم...

(گیج می خورد و بلافاصله با لب تاب کار می کند فانوس کم

نورتر شده زنگ موبایل دوباره به صدا در می آید - عصبانی می

شود.)

یلدا - لعنتی چقدر زنگ می خوره! (به سمت گوشی می رود پایش را روی دست عروسک می گذارد) الو؟...

بله...؟ مادر چی شده؟... همین الان؟

باشه می یام... یعنی اینقدر بده؟ (گریه می کند)

مادر! من نذر کردم اینجا نماز صبحم رو بخونم... آخه نمی تونم صداشو بشنوم مادر... آخه، (زیر پایش را نگاه می کند چیزی درونش فرو می ریزد عروسک را بغل می گیرد) باشه، گوشو بده بهش ... الو؟ «هستی» جان مامانی! ... گریه نکن عسلم! ، اگه گریه کنی «حنا» گریه می کنه ها! دوست داری ؟... آره مامانی اینجاست. پیش خودمه! (عروسک را می بوسد) ! الو؟ چی شد؟ مادر، چی شده... کجا بردنش؟ الو...؟

(زن به سوی درخت می دود ، پریشان است)

یلدا - پس چرا کاری نمی کنی؟ (ضجه می زند) یا امیرالمومنین به دادم برس! یه دونه بچم از دست رفت. یا پنج تن... یا امام حسین، عاشورای تو!!! کمکم کن .آقا؟ (در را می کوبد) چرا نذر منمی دی؟ در رو بروی یه مسیحی باز کردی، چی می خوای به من بگی؟ مگه من غیر از شماها کی و دارم؟ همش خواب و خیاله ... همه اینا چرنده؟ چطور به من که رسید دریاها خشک شد؟!!! چطور اون مرتیکه «هوشنگ» نزول خور که بوی الکل دهنش از سه کیلومتری خفه ات می کنه بچه اش سالم راست راست راه میره اونوقت هستی من که از پدرش یه اسم دیده رو دیوار... کوچه شهید «رضا صبوری» باید ...بای د... چی می خوای دیگه؟ صداها اون ستاره از کجا اومده؟ اصلا مگه کسی اینجا هست؟ پس کجایی؟ چرا هیچکدومتون به داد بچه معصوم نمی رسین؟

(ناگهان از پشت درخت دختر جوان با سر و وضعی آراسته و

پرخاشگرانه بیرون میاید، دختر آرایش بسیار زیادی دارد و

لباسهایش کمی خاکی است)

دختر - (پرخاشگر) بسته دیگه خستم کردی ،نه کسی نیست مگه نمیبینی ؟کی میخواد به داد بچه ات برسه

این درخت؟!!! توهم زدی بیچاره سه ساعت اینجا نشستی منتظر معجزه ایی؟

یلدا - تو دیگه کی هستی ...توهمی؟

(دختر، «یلدا» را هل میدهد، «یلدا» از جا میپرد)

دختر - حالا ببین توهمه یا نه؟ چرا نمیری خونت؟ همه زیارت کردن رفتن خبری نیست بفرما برو آجی...

یلدا - به تو هیچ ربطی نداره چیکاره ای؟

دختر - وقتو تلف نکن... بسته هرچی اراجیف بافتی برا این درخت .

یلدا - تو به حرفام گوش میدادی؟

دختر - آره خانم تکنولوژی... مدرن... خانوم تحصیل کرده تو دیگه چرا وسط این دهات خودتو بستی به

درخت؟ تو هنوز دلت گیره بیچاره تو این چند ساعتی که اینجا آه وناله میکردی نشنیدم یک دفعه

اسم خدا رو ببری تو دیگه چه جور آدمی هستی؟

یلدا - تو با این شکل و شمایل معلومه یک جای کارت اشکال داره... وقتی زنگ زد ۱۱۰ میفهمی...

(«یلدا» شماره میگیرد، دختر به سمت او حمله میکند - چاقویی

در میاورد)

دختر - بده اش به من! وگرنه میزنمت... آب از سر من گذشته... بده به من (گوشی را میگیرد) از وقتی اومدی

مدام داری با این حرف میزنی یا نشستی چت میکنی.... دی وی دی همراست نیست یک فیلم ببینیم

حوصلمون سر رفت به خدا...

یلدا - حرف حسابت چیه دختر من اصلا حال خوب نیست..

دختر - ببین خانم «یلدا»، من یک کاری اینجا دارم باید انجامش بدم فهمیدی؟ اگه تو کارم دخالت کنی و

اذیت کنی میزنمت..

یلدا - تو چیکاره ایی؟ دزدی؟ فراریی؟

دختر - هفت خطم. د برو کنار!

یلدا - گوشو بهم بده .

دختر - همینجا میمونه تا کارم تموم بشه.

یلدا - خواهش میکنم من باید با بیمارستان تماس بگیرم....

(دختر پایین پای درخت را میکند به سرعت)

یلدا - اونجا دنبال چی میگردی؟

دختر - حَقْم... مالَم ...

یلدا- اونجا چیکار میکنه؟

دختر- اینجا پنهونش کردم ... ساکت باش بگذار به کارم برسیم... همه زندگیم اینجاست شناسنامم چکام

، کتاب...

یلدا- اگه ماله تو و ندزدیدیش ...

دختر- دزدیدمش اما ماله منه ... ازم به زور گرفته بودن.. همه چیمو گرفتن. منم زدمشون.

یلدا- کیا؟

دختر- کفتارهای سیاهپوش. با اون.... دهنهای کف کردشون..... (دختر به خاطره ایی میاندیشد بغض دارد)

یلدا- کُشتی شون؟!

(دختر نگاه عمیقی به یلدا می اندازد)

دختر- اونقدر نگاهش سمی بود که اگه نمی کُشتمش مسموم می شدم. حالا خیالت راحت شد؟!

یلدا- فرار کردی؟

دختر- اولش از خونه... حالام از همه جا فراریم.

یلدا- با کی؟ حتما به پشتوانه یک عشقی کسی... کاری...

دختر - آره عشق! ... (حالتی نمایشی) یکی که صبح تا شب عشق میجوید ... با طعم نعنا ... تف ! زود

شیرینیش از بین میره یک عشق دیگه بدین موزی باشه لطفا!

یلدا - حالت خوب نیست؟

دختر- بعد که شیرینیم رفت و تلخ شدم فروختم به کفتارای عرب با کلی وصیغه ..

(کتابی را بیرون میاورد میبوسد بعد شناسنامه و چکها و مقداری

پول)

دختر- این یادگار پدر بزرگمه قرآن خطیه... ماله پدر پدر بزرگم . پسش گرفتم یعنی باید میگرفتم.

یلدا- خودتو معرفی کن !میخوای کمکت کنم حققتو بگیری ؟

(دختر پوزخندی میزند)

دختر - ا خانومه وکیل! تو اگه میتونستی، حقتو از خدا میگرفتی... وایستا تا سحر یخه آقارو بچسب بچه اتو

نجات بدی، تو که نمیتونی با این همه نذر و نماز حقتو از خدا بگیری، حق منم نمیتونی بگیری...

یلدا - از کجا میدونی؟ ... که حقمه... ممکنه...

دختر - اینجا هیچی وجود نداره همه اش کشکه بیچاره، تو همه رو ول کردی دست به دامن این درخت

شدی؟ که کاری ازش بر نیامد...

یلدا - تو چرا وانمود میکنی اعتقادی به اینجا نداری؟ با ارزشترین چیزاتو پای این درخت گذاشتی.

دختر - اتفاقا چون کاری ازش بر نیامد اینجا پنهونش کردم. چون دست وبال نداره تا دست درازی کنه،

کسی هم بهش شک نداره.

(به سمت عکس کودکی که آویخته شده بر درخت میروند آن را

نشان «یلدا» میدهد)

دختر - خوب به این نگاه کن... این منم ۱۵ سال پیش پدر بزرگم منو نذر کرد به این درخت مرضم خوب

شدمن نوه حاجی «عبداللهی» معروفم میشناسی؟ همون پیش نماز مسجد بالا...

یلدا - آره. آره!

دختر - سرطان لنفاو بود همین... آقا شفا مو داد. گذاشت بمیرم. گذاشت بمونمو بیفتم به جون مادر پدرم

دقشون بدم...! اینهمه گند بزنم به زندگی خودم... دیوونه شم... آبروی اینهمه سال حاجیو ببرم...

خیال میکنی کار خوبی کرد؟! نه به خدا. اگه همون موقع تو کار خدا دست نمیبزد، پاک و بیگناه

رفته بودم. بابام از غصه نمیمرد... حاجی میتونست تو مردم سرشو بالا بگیره! تو ازش خبر داری؟ دلم

براش تنگ شده...

یلدا - (گیج) من از «عزیز» و اون پسرک همراهش شنیدم. اما اونا میگفتن دیروز شفا گرفته... نوه حاجی...

دختر - چی!!! کودوم پسر؟

یلدا - «پیام» همون که عقب افتادگی دار...

دختر- (متعجب) «پیام»؟؟؟ تو مطمئنی؟ اما اون همون وقتها که من تازه خوب شده بودم مُرد ... عزیز خانومم

یک هفت هشت ده سال بعدش مُرد ...

یلدا - مُرد؟؟؟!! من خودم دیدمش باهش حرف زدم . . لکنت زبون داشت ...

دختر- طفلک عزیز خانوم! نگران بود بمیره و «پیام» بی سرپرست بمونه... «پیام» زودتر ازش...

(«یلدا» بسیار ترسیده و گیج است تلفنش زنگ میخورد)

یلدا - خواهش میکنم تلفنو بهم بده ... از بچه خبر میدن ...

دختر - تو منو لو میدی ... تا دور نشدم بهش دست نمیزنی.

(دختر تمام محموله را در کیفی پنهان میکند ، میخواهد برود)

یلدا - نه... این کارت منه بگیر با من تماس بگیر، کمکت کنم ... گوشو به من بده.

دختر - من که دور شدم، میذارمش لب جاده بیا برش دار!

یلدا - حداقل بگو کی تماس گرفته؟

دختر- خانوم «محمدی» ...

(دختر با شتاب میدود ، چند قدم میروود بر میگردد گوشو را جلوی

پای «یلدا» می اندازد)

دختر- مواظب باش آقا غالت نگذاره! (با تمسخر می خندد) ... خدا نخواد یک کاری بشه آسمون به زمین بیاد

نمیتونه وادارش بکنه.

(به سرعت دور میشود... «یلدا» از کیفش انبوهی از پارچه های

سبز رنگ بیرون می آورد چند پارچه را به درخت گره میزند)

یلدا- استغفراله... استغفراله ربی

(به سمت شیر آب میروود، مستاصل است ، گوشو موبایل را می-

اندازد وبا تشنگی تمام می نوشد، صدای اذان به گوش می

رسد، از دورتر صدای ناقوس کلیسا پنج مرتبه نواخته میشود...

«یلدا» با شوق دوباره، شیر آبها را باز می کند اما قطره آبی

نیست، کلافه به هر سو می رود، گیج و مبہوت از اتفاقات است
مجبور میشود تیمم می کند... مهر را جلوی پا گذاشته می
خواهد نماز بخواند، مشوش است چند پارچه دیگر بر میدارد به
دستهایش گره زده به درخت میبندد، می ایستد سلام نماز و نیت
می کند اما پارچه ها نمی گذارند او می خواهد به رکوع برود اما
نمی تواند هر چه تلاش می کند نمی تواند دستهایش به حالت
صلیب از هر طرف کشیده می شوند - مجبور می شود نمازش را
بشکند.

یلدا - استغفرالله... خدایا چه کار کنم؟

(گوشی موبایل زنگ می خورد با تلاش می خواهد گوشی را
بردارد اما نمی تواند گوشی روی پیغام گیر می رود صدای زنی
به گوش می رسد)

صدای زن - یلدا جان ... چرا گوشی رو بر نمی داری (گریه می کند) اونی که نباید می شد... شد مادرت
بمیره... «هستی» ... «هستی» ... (گریه می کند) طفل معصوم پرپر شد... کجائی مادر...! بیا... فقط
خدا به فریادت برسه .

(«یلدا» وحشت زده فریاد می زند اما دستهایش او را نگه داشته
اند تا نیفتند - اسیر پارچه های سبز مانده است)

یلدا - (فریاد کنان ضجه می زند) نه... خدایا ... خدایا... چرا؟ چرا صدامو نمی شنوی چرا؟ (اشک می ریزد)
خدایا... خدایا... چرا؟ چرا با من؟ ... هیچ وقت اینجوری صدات نزده بودم (از حرف خودش می ترسد)
تا حالا صدات نزده بودم (مبہوت) تو... تو می تونی بچه مונجات بدی، خدایا تو می تونی دوباره
«هستی» مو زنده کنی.

(ضجه می زند و گریه می کند می خواهد دستهایش را بالا بیاورد
اما پارچه ها نمی گذارند مصلوب شده است)

یلدا - حتی دیگه نمی خوای که دعا کنم؟ ... خدایا!... پروردگارا کمکم کن، تو می تونی، من ایمان دارم، تو

فقط می تونی خدا ... (نور صحنه پررنگ می شود

و ستاره ها بی نور می شوند) نه! ستاره ها! خاموش نشین من می ترسم.

(صبح می شود و به جای ستاره ها، خورشید نمایان می شود،

«یلدا» به خورشید نگاه می کند - نورش را دوام نمی آورد)

یلدا - وقتی خورشید هست، ستاره نور نداره... دایی جان چرا زودتر نفهمیدم؟ ... خدایا... از تو می خوام، فقط

از تو... تو فقط می تونی که «هستی» مو به من برگردونی، تمام این هفت سال، هرچه داد زدم به تو

نرسید من حالا به تو ایمان آوردم ... خدایا کمکم کن (فریاد می زند) کمکم کن، منو تنها نذار!

(پارچه ها باز می شوند «یلدا» آرام، آرام رها می شود در امامزاده

با صدای کهنه گی باز می شود - او لحظه ای به خواب رفته،

بیدار می شود، نوری چشمانش را میزند، درون اتاق روشن می

شود به رنگ سبز، انگار کسی را دیده باشد به او خیره و مبهوت

است با دستهایش او را نشان میدهد که نزدیک می شود زبانش

کند شده، به سختی میگوید، روحانی بدون اینکه دیده شود

صدایش به گوش میرسد)

یلدا - اومدی؟

روحانی - تورو به اینجا دعوت کردم تا از طریق نشانه ها آگاه شوی! هفت سال در رنج بودی، چون

پروردگار خویش را فراموش کرده بودی تا دلت به ذکر خداوند صیقلی نشده بود ما نمی توانستیم

شفیع تو به درگاه پروردگار شویم.

(«یلدا» از جا بلند می شود انگار روحانی او را به سمت خود خوانده

است به سمت در اتاق میرود)

روحانی - ذکر تو به زبان بود حال آنکه در دل نا امید از خدای بودی اما همان ذکر زبانی هم دلیلی شد تا به

تونظر شود ... خداوند هر که را بخواهد هدایت کند. (زن به دخیلهای سبز دست می کشد) دخیل، یک

نشانه است که عهدت به ما را فراموش نکنی و گرنه آن پارچه شفای تو نخواهد بود.

یلدا - «هستی» من مُرده دیگه بر نمیگرده!

روحانی - لَمْ يَعِيَ بِخَلْقِهِنَّ بِقَادِرٍ عَلَى "أَنْ يُحْيِيَ" الْمَوْتَى "بَلَى إِنَّهُ عَلَى "كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ [سوره احقاف آیه ۳۳]

(در حین گفتن آیه نور سبز کم کم می رود «یلدا» به سمت سقا

خانه می‌رود به شمعها نگاه می‌کند)

یلدا - نمازم!

(بلند می‌شود و به در باز شده نگاه می‌کند بهت زده اما آرام است)

عروسک را می‌بیند که گوشه‌ای افتاده آن را بر داشته آن را رو

به آسمان می‌گیرد و می‌چرخد)

یلدا - (زمزمه کنان) و انجم إذا هوی...! آقا! تو معنای اون ستاره ای راهنمای من... خدایا راضیم به رضای تو

راضیم به رضای تو... منو بخشیدی... خدایا راضیم به رضای تو... (گریه می‌کند) به تو بخشیدمش

مراقب دخترم باش عروسکش را بگیر، بدون «حنا» شبا خوابش نمی‌بره

(تلفن اش زنگ می‌خورد اما او اهمیتی نمی‌دهد روی پیام گیر می‌

رود صدای زنی جوان به گوش می‌رسد.)

صدا - خانم شریفی بیدارین؟ می‌خواستم خبر خوش بدم شوهرم اعدام نشد قرار موقت صادر شده تا دادرسی

... بی‌موقع زنگ زد اما از خوشحالی طاقت نیاوردم انشاءالله دخترتون خوب بشه من از خدا خیلی

خواستم شفا شو بده... محبت شما رو فراموش نمی‌کنم واسه دیشب

(«یلدا» به صدا گوش می‌دهد دسته پارچه‌هایی که به

دستهایش بود را بیرون می‌کشد اشک در چشم‌هایش حلقه

می‌زند)

یلدا - خدایا منو تنها نذار تو بخواه تا من بتونم یادت کنم، همیشه بودی و من فراموش کرده بودم. (عروسک

را روبه آسمان پیشکش می‌کند) مراقبش باش خدایا! تو قادری... تو می‌تونی «هستی» مو

برگردونی. من به لطف تو امیدوارم. به حق این عاشورا، کمکم کن! یا رسول الله! یا علی ولی الله!

(ناگهان نوای اذان بسیار بلند به گوش میرسد «یلدا» بسیار متعجب
از شنیدن آن است رمقی برایش مانده کمی تاب میخورد و
بیهوش میافتد... نور میرود)

صحنه سوم

(نور میاید، زن جوانی (راضیه عادلی) بالای سر «یلدا» نشسته او به
همراهش دوربین عکاس و چند پوشه و کاغذ است)

راضیه - خانوم ... خانوم صدامو میشنوی؟

یلدا - «هستی» ... «هستی» من

راضیه - صدامو میشنوی؟ ... این شکلاتو بگذار دهنتم فشارت افتاده...

یلدا - چی شده؟ ... من خواب بودم؟ بگو «هستی» من نمرده... بگو

راضیه - «هستی»؟ من نمیدونم. وقتی رسیدم، دیدم شما اینجا افتادی. چند بار صدات زدم. وقتی بیهوش
بودی تلفنت زنگ خورد، مادرت برام گفت ... گفت که منتظر تو هستن تا برسی .. اوه اوه تب داری.

یلدا - یعنی میشه همه اش خواب بوده باشه؟ (گریه میکند)

راضیه - اتفاقی افتاده برات؟ اجازه بده (از داخل کیفش ضبط صوتی بیرون می آورد) میتونم صداتو ضبط کنم؟

یلدا - برای چی؟

راضیه - من خبر نگار مجله امید هستم میخوام یک گزارش از این درخت بنویسم...

یلدا - امید؟ ... آره میشناسم ...

راضیه - ۳،۲،۱ بگو صدا ضبط میشه ... از مجاورتت بگو که اومدی یک شب تا صبح...

یلدا - هرچی کردم در قفل بود ... پر از اشتباه بودم... اما اون اومد

راضیه - کی؟ کی اومد؟

یلدا - اون در قفل بود باز نمیشد اما حالا باز ...

راضیه - منظورت چیه؟

یلدا - من اومدم شفای دخترمو بگیرم... گفتن تا صبح نیمونه... خودش اومد ... اما دخترمو ازم گرفتن...

راضیه - تو حق نداشتی تو اون لحظات آخر دختر کوچولو تو تنها بگذاری تو که میدونستی نیمونه.

یلدا - (گریه کنان) من نتونستم موقعی که... (بغض میکند) چون داد دستای دستای کوچولو شو بگیرم

...نگاهش کنم... اما من اومدم شفاشو بگیرم راهی جز این نبود وقتی دکترا قطع امید کرده

بودن... اومدم اینجا دست به دامن آقا... میدونی اینجا یک جور جایبه که راحت تر میشه به خدا وصل

شد... انگار حضورش پر رنگتره ...

راضیه - خدا همه جا با تا تو اشتباه کردی... درست مثل من، الان بار دومیه که راهو میام وقتی قرار بود پیام

اینجا فلش تابلو راهنما رو دیدم که مسیر مستقیمو نشون میداد منم مستقیم اومدم اما تو راه همه

اش به درخت مقدس فکر میکردم... مثل خدا که همیشه اون بالاها تصور میشه.. در اوج.. در دوردست

منم بی توجه راهو تا دوردست رفتم تا اون قله... اما اون بالا سر قله هیچی نبود... تمام راهو

برگشتم... متوجه شدم درخت مقدس فقط چند قدم با اون تابلو فاصله داشت... منم دیر رسیدم

میخواستم اذان اینجا برسم... برا ثبت اون اتفاق... اومدن روحانی...

یلدا - وقتی دلم شکست حضورشو احساس کردم، اما اینجا معدن انرژی و صلّه... من اینو نفهمیده بودم... خیلی

چیزها دیدم... خیلی خستم. خیلی! تمام گره های دلم باز شده، همه چی انگار یک شکل دیگه اس. حالا

میتونم تحمل کنم دوری هستیمو. بذار پیش اون باشه. من... طاغثشو پیدا کردم... (بغض میکند)

راضیه - من تا خونه ات همراهی ات میکنم، حال خوبی نداری... به نظرم این گزارش به تو بیشتر نیاز

داره... تو راه برام بگو.

یلدا - تو.. اسمت چیه؟

راضیه - «راضیه عادل»

یلدا - «راضیه عادل»؟ من من گزارشتو رو خوندم تو مجله در باره همین درخت من دنبالت میگشتم.....

راضیه - اما من هنوز.....

یلدا - یک هفته بعد از عاشورا چاپ شده بود!... مقاله تو من رو تا اینجا کشوند.

راضیه - من تازه دوروزه تو مجله استخدام شدم.

(کم کم نور رو به تاریکی میرود و صدای «یلدا» و «راضیه» پایین
میاید صدای زنگ موبایل «یلدا» به گوش میرسد ... همزمان
صدای زنگ تلفن «راضیه» ... نور میرود در تاریکی صدای
هر دو که با تلفنهایشان حرف میزنند فید شده و صدای شلوغی و
ترافیک بیشتر میشود)

پایان

هلن بهرامی - تابستان ۸۴ و اسفند ۸۷